خدا جون سلام به روی ماهت...

آماری ۱

و برادران شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آلساری ۱

و برادران شب

بی. بی. آلستِن
آزاده حسنی

سرشناسه: آلستون، بی. بی.
Alston, B. B.
عنوان و نام پدیدآور: آماری و برادران شب ۱/ نویسنده: بی. بی. آلستن؛ تصویرگر: گادوین اکپن؛ مترجم: آزاده حسنی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م
شابک: دوره: ۸-۲۲۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸؛ ۱-۲۲۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Amari and the night brothers, [2021]
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م
موضوع: Young adult fiction, American- 21st century
شناسه‌ی افزوده: اکپن، گادوین، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Akpan, Godwin
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۶۰۷۲۷
۷۲۱۹۱۰۱

انتشارات پـرتقـال
آماری و برادران شب ۱
نویسنده: بی. بی. آلستن
تصویرگر: گادوین اکپن
مترجم: آزاده حسنی
ناظر محتوایی: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: مانا عسگری
ویراستار فنی: سهیلا نظری ـ زهره حیدری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۱-۲۲۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول ـ ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com
www.porteghaal.com
۰۲۱-۶۳۵۶۴
۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۱



در دفتر مدیر نشسته‌ام. دوباره. در راهرو، آن‌طرف در شیشه‌ای، آقای مِریت[1]، مدیرمان، به شکایت‌های مامان امیلی گرنت[2] گوش می‌دهد. مامان امیلی دست‌هایش را با چنان خشونتی تکان می‌دهد که اگر می‌دیدید، با خودتان می‌گفتید حتماً ماجرا خیلی مهم‌تر از این بوده که شاهزاده‌خانم کوچولوی پُرفیس‌وافاده‌اش را کمی هل داده باشم. این امیلی بود که اذیتم کرد، من بهش کاری نداشتم. تقصیر من نبود که تعادلش را از دست داد و جلوی همه روی ماتحتش پخش زمین شد.

امیلی پشت سر مامانش ایستاده و دارودسته‌اش دورش حلقه زده‌اند. دستشان را گذاشته‌اند روی دهانشان، پچ‌پچ می‌کنند و از آن‌طرف در، من را می‌پایند. این‌جور که پیداست، بی‌صبرانه منتظرند تا من را تنها گیر بیاورند. به

1. Merritt
2. Emily Grant

صندلی‌ام لم می‌دهم تا جلوی چشمشان نباشم. این دفعه جدی‌جدی گل کاشتی، آماری[1].

سرم را که بالا می‌آورم، چشمم می‌افتد به عکس پسری با پوست قهوه‌ای که روی دیوارِ پشت میز آقای مریت است. اخم‌هایم در هم می‌رود. کوئینتِن[2]، با افتخار، جایزه‌ای را بالای سرش گرفته که در مسابقه‌ی ایالتی ریاضیات برنده شده است. در عکس که معلوم نمی‌شود، ولی من و ماما پایین همان سکو ایستاده‌ایم و تشویقش می‌کنیم.

الان دیگر چندان دلیلی برای شادی کردن نداریم.

در باز می‌شود و خانم گرنت با قدم‌های بلند می‌آید داخل. امیلی هم پشت سرش است. روی صندلی‌هایی می‌نشینند که بیشترین فاصله را از من دارند و هیچ‌کدامشان در چشم‌هایم نگاه نمی‌کنند. انگار تمام فضای دفتر پُر می‌شود از احساس بیزاری این دو نفر نسبت به من. اخم می‌کنم و دست‌به‌سینه می‌نشینم؛ من هم نسبت به جفتشان همین احساس را دارم.

بعدش ماما با لباس آبی‌رنگ بیمارستانِ محل کارش از راه می‌رسد؛ دوباره به‌خاطر من بهش زنگ زده‌اند و مجبور شده کارش را ول کند و بیاید مدرسه. پشتم را صاف می‌کنم تا در برابر اتهامی که بهم زده‌اند از خودم دفاع کنم، ولی تیر نگاه ماما نمی‌گذارد کلمات از گلویم خارج شوند.

آقای مریت، آخر از همه، روی صندلی‌اش می‌نشیند. نگاه نگرانش بین ما و آن‌ها در رفت‌وآمد است. «می‌دونم که این دخترها سابقه‌ی درگیری داشته‌ان. ولی چون امروز آخرین روز مدرسه...»

خانم گرنت از خشم منفجر می‌شود. «می‌خوام بورسیه‌ی اون دختر لغو بشه! من شهریه نمی‌دم که یه نفر توی راهرو به دخترم حمله کنه!»

«حمله؟» هنوز حرفم را شروع نکرده‌ام که ماما دستش را بالا می‌برد و نمی‌گذارد ادامه بدهم.

1. Amari
2. Quinton

ماما می‌گوید: «آماری خیلی خوب می‌دونه که نباید کسی رو بزنه، ولی این ماجـرا مـال دیروز و امروز نیسـت. از وقتی دخترم پاش رو توی این مدرسـه گذاشـته، اون دخترها اذیتش کرده‌ان. توی شـبکه‌های اجتماعی براش چنان پیام‌هـای زننده‌ای گذاشـتن که با خودمون گفتیم حسـاب‌های کاربری‌ش رو حذف کنیم.»

آقـای مریـت می‌گوید: «ما هم همین‌که متوجه این موضوع شـدیم، بهش رسیدگی کردیم. به هر چهارتا دختر هشدار کتبی دادیم.»

صورتم از خشـم می‌سـوزد، خودم را می‌کشـم جلو و می‌گویم: «پس تکلیف حرف‌هایی که تو روی خودم می‌گن چی می‌شه؟ صدام می‌کنن صندوق صدقات و ناهـار مجانـی. هر فرصتی گیرشـون بیاد، بهم یادآوری می‌کنـن که اینجا جای بچه‌هایی مثل من نیست.»

امیلی می‌گوید: «خب، جات اینجا نیست دیگه!»

خانم گرنت بهش تشر می‌زند: «ساکت!» امیلی پشت چشم نازک می‌کند.

خانم گرنت از روی صندلی بلند می‌شود و به ماما رو می‌کند. «من با دخترم درباره‌ی رفتارش صحبت می‌کنم، ولی دختر شـما دسـت به خشونت فیزیکی زده. می‌تونستم رسماً ازش شکایت کنم. برین خدا رو شکر کنین که بیشتر از این پیگیری نمی‌کنم.»

ماما از شـدت عصبانیـت از جا می‌پرد، ولی هرجورشـده جلـوی زبانش را می‌گیرد. نمی‌دانم به‌خاطر این اسـت که مامان امیلی حق دارد رسـماً شکایت کند یا نه. عملاً تمام بچه‌های مدرسه شاهد ماجرا بودند.

خانـم گرنـت به دخترش می‌گوید: «بلند شـو.» و به‌طـرف در می‌روند. خانم گرنت بین راه می‌ایستد، به ما رو می‌کند و می‌گوید: «انتظار دارم، به‌محض لغو بورسـیه‌ش، من رو مطلع کنین. وگرنه در جلسـه‌ی بعدی انجمن اولیا، مسائل زیادی مطرح می‌شه.»

در را محکم پشت سرشان می‌بندند.

چنـان داغ کـرده‌ام که نمی‌توانم سـر جایم آرام بگیرم. اصلاً عادلانه نیسـت. آدم‌هایی مثل امیلی و خانم گرنت هرگز درک نمی‌کنند بی‌پولی چه حس‌وحالی دارد. هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند و هیچ‌وقت مجازات نمی‌شوند، درحالی‌که ما باید مراقب تک‌تک کارهایمان باشیم.

ماما با صدای ضعیفی می‌پرسد: «واقعاً بورسیه‌ی آماری رو لغو می‌کنین؟»

آقای مریت نگاهش را به پایین می‌دوزد و می‌گوید: «ما توی مدرسـه‌مون درگیـری فیزیکـی رو به‌هیچ‌وجه تحمل نمی‌کنیم. طبق قوانین مدرسـه، باید اخـراج بشـه. کمتریـن مجازاتی که می‌تونم پیشـنهاد بدم اینه که بورسـیه‌ش لغو بشه.»

ماما روی صندلی‌اش وا می‌رود. «که این‌طور...»

عصبانیتم کم‌کم تبدیل می‌شود به شرمندگی. ماما همین الانش هم به‌خاطر کوئینتـن خیلـی غصه می‌خـورد. نباید به مشـکلاتش اضافه کنـم، آن‌هم چون نمی‌توانم از پس یک‌مشت زورگو بربیایم.

آقای مریت رو به من می‌کند و می‌گوید: «می‌دونم از وقتی کوئینتن غیبش زده... بهت سـخت گذشـته. اون بچه‌ی فوق‌العاده‌ای بود و آینده‌ی درخشـانی پیش رو داشـت. آماری، خیلی راحت می‌شـه فهمید از وقتی شـروع کردی به بدرفتـاری کـه اون اتفاق افتاد. می‌تونم ترتیبی بدم تا با یه مشـاور حرف بزنی، لازم نیست پول...»

می‌پرم وسط حرفش: «من مشاور لازم ندارم.»

آقای مریت اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «باید درباره‌ی خشمت با یه نفر حرف بزنی.»

«می‌خوایـن بدونیـن چـرا امیلـی رو هـل دادم؟ چـون بـه خیـال خودش خنده‌دار بود که به شوخی بگه داداشم مرده. اون نمرده. برام مهم نیست بقیه چـه فکـری می‌کنن. اون یه جایی همین اطرافه. پیداش که بکنم، به همه‌تون ثابت می‌شه!»

بدنـم می‌لـرزد و اشـک‌هایم سـرازیر می‌شـوند. آقـای مریت هیـچ حرفی نمی‌زند. ماما آهسته از جایش بلند می‌شود و بغلم می‌کند. «برو دم ماشین، دخترکم. خودم راست‌وریسش می‌کنم.»



داخـل ماشـین، در راه خانـه، باهـم حـرف نمی‌زنیم. شـش ماهی می‌شـود که کوئینتن غیبش زده، ولی به نظر نمی‌رسـد این‌همه گذشـته باشـد. انگار همین دیروز بود که به تلفن ماما زنگ زد تا بگوید برای کریسـمس می‌آید خانه. خبر مهمی بود، چون وقتی کوئینتن دبیرستان را تمام کرد و رفت سر آن کار با کلاس، اصلاً سروکله‌اش طرف ما پیدا نمی‌شد. از آن کارهایی بود که نمی‌شد درباره‌اش به بقیه توضیح داد.

قبلاً به سرم قسم می‌خوردم که کوئینتن یک‌جور جاسوس فوق‌سری مثل جیمز باند است. ولی خودش فقط پوزخند کوچکی تحویلم می‌داد و می‌گفت: «اشتباه می‌کنی، ولی خیلی هم بیراه نمی‌گی.» هروقت سعی می‌کردم بیشتر از کارش سـر دربیاورم، فقط می‌زد زیر خنده و قول می‌داد بزرگ‌تر که شـدم بهم بگوید.

خـب ببینیـد، کوئینتـن جدی‌جـدی باهوش اسـت. در آکادمی جِفِرسـون[1]، شـاگرد اول شـد و از دوتا از دانشـگاه‌های آیوی لیگ[2] پیشنهاد بورسیه‌ی کامل گرفـت. هـر دو پیشـنهاد را رد کرد تا پیش کسـی که برایـش کار می‌کرد بماند. وقتـی غیبـش زد، مطمئن بودم شـغل مرموزش با این جریـان ارتباط دارد. یا دست‌کم آن کسی که با او کار می‌کرد احتمالاً می‌داند چه اتفاقی افتاده است، ولی وقتی من و ماما درباره‌ی شغلش با کارآگاه‌ها حرف زدیم، جوری نگاهمان کردند که انگار دیوانه‌ایم.

---

1. Jefferson

۲. Ivy League؛ مجموعه‌ای از هشت کالج و دانشگاه معتبر در ایالات متحده‌ی آمریکا

در کمال پررویی و تا جایی که اجازه داشتند به ما گفتند کوئینتن هیچ شغلی ندارد؛ گفتند هیچ سابقه‌ی مالیاتی‌ای وجود ندارد که نشان بدهد او اصلاً سر کار می‌رفته است. ولی این با عقل جور درنمی‌آمد. محال بود کوئینتن درمورد چنین مسئله‌ای دروغ بگوید. وقتی ماما بهشان گفت کوئینتن قبلاً برایمان پول می‌فرستاده تا در پرداخت قبض‌ها کمک کند، کارآگاه‌ها به این موضوع اشاره کردند که شاید درگیر کاری بوده که نمی‌خواسته ما ازش سر دربیاوریم؛ یک‌جور کار غیرقانونی. وقتی آدم در «وود» یا همان مجتمع مسکونی اقشار کم‌درآمد رُزوود[1] زندگی کند، همه همین‌طوری درموردش فکر می‌کنند.

ماشین با گذر از روی ریل‌های راه‌آهن به تلق‌تلق می‌افتد و می‌فهمم که وارد محله‌ی خودم شده‌ام. دروغ چرا؟ با آمدن از آن‌طرف شهر به این‌طرف، احساس دیگری به آدم دست می‌دهد. انگار دنیای اطراف آکادمی جفرسون و همه‌ی خانه‌های رنگارنگ و بزرگ دورتادورش روشن‌تر است. محله‌ی من در مقایسه با آنجا خاکستری به نظر می‌رسد. از کنار کافه‌ها و مغازه‌های گروفروشی که رد می‌شویم، دارودسته‌ی دی ـ بویز[2] را می‌بینم که به تابلوهای کنار خیابان تکیه داده‌اند و چنان با تحقیر بقیه را برانداز می‌کنند که انگار صاحب کل دنیا هستند. جِیدن[3]، پسری که از دوره‌ی ابتدایی می‌شناسمش، کنار گروهی از پسرهای بزرگ‌تر ایستاده و زنجیر طلای بزرگی به گردن دارد. ماشینمان را می‌شناسد و از کنارش که رد می‌شویم، لبخند پررنگی تحویلم می‌دهد.

سعی می‌کنم در جوابش لبخند بزنم، ولی نمی‌دانم باورش می‌شود یا نه. از وقتی کوئینتن غیبش زده، باهم حرف نزده‌ایم. یعنی از وقتی که جیدن بنا کرد به چرخیدن با همان پسرهایی که به برادرم قول داده بود ازشان دوری می‌کند.

همین‌که جلوی آپارتمانمان می‌ایستیم، ماما با دست‌هایش صورتش را می‌پوشاند و می‌زند زیر گریه.

---

1. Rosewood
2. D-Boys
3. Jayden

می‌پرسم: «حالت... خوبه؟»

«احساس می‌کنم دارم در حقت کوتاهی می‌کنم، دخترکم. دوازده ساعت پشت‌سرهم می‌رم سر کار، اون‌هم پنج روز هفته. باید یکی کنارت باشه تا بتونی باهاش حرف بزنی.»

«من مشکلی ندارم. می‌فهمم که فقط چون مجبوری، این‌همه کار می‌کنی.»

ماما سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «دلم نمی‌خواد تو مجبور بشی مثل من این‌قدر جون بکنی. بورسیه‌ی آکادمی جفرسون جواز ورودت به یه کالج خوب بود، جوازِ داشتن یه زندگی بهتر. خدا خودش می‌دونه اون‌قدر پول ندارم تا خودم بفرستمت همچین جایی. نمی‌دونم حالا باید چی‌کار کنیم.»

«متأسفم، ولی من از اول هم به درد همچین جایی نمی‌خوردم.» بازوهایم را در هم گره می‌کنم، رویم را ازش برمی‌گردانم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. برادرم کاری کرد که درس خواندن توی آکادمی خیلی راحت به نظر بیاید، ولی چون او موفق شده، دلیل نمی‌شود که من هم از پسش بربیایم. «من کوئینتن نیستم.»

ماما می‌گوید: «من ازت نمی‌خوام که برادرت باشی. فقط می‌خوام تلاشت رو بکنی. اون مدرسه بهت فرصت می‌داد تا ببینی چه دنیای بزرگ و پهناوری بیرون از این محله هست؛ بهت امکان می‌داد افق‌های فکرت رو گسترش بدی.» آهی می‌کشد. «می‌دونم عادلانه نیست؛ ولی حقیقت اینه که وقتی یه دختر فقیر سیاه‌پوستِ اهل وود باشی، بعضی آدم‌ها توی ذهنشون ازت یه تصویر خاص می‌سازن. نباید بهونه‌ای دستشون بدی که فکر کنن حق با اون‌هاست.»

جوابش را نمی‌دهم. جوری رفتار می‌کند که انگارنه‌انگار تا حالا این حرف‌ها را یک میلیون بار بهم زده است.

ماما می‌گوید: «وقتی هم که توی مدرسه بلوا به پا نمی‌کنی، باز چند ساعت جلوی اون کامپیوتر می‌نشینی. این کار واسه سلامتی‌ت ضرر داره، آماری.»

می‌دانم که حق دارد، ولی وقتی آدم می‌شنود بقیه‌ی بچه‌ها دارند درباره‌اش پچ‌پچ می‌کنند، به‌سختی می‌تواند روی تکالیفش تمرکز کند. تازه، من تا

جایی که می‌توانم عکس‌های کوئینتن را در وب‌سایت‌های مختلف بارگذاری می‌کنم. در چنین مواقعی احساس می‌کنم دارم برای پیدا کردنش کاری انجام می‌دهم. خودم می‌دانم این کار مثل پرتاب تیری در تاریکی است، ولی بهم امید می‌دهد.

ماما در ادامه می‌گوید: «ازت می‌خوام وقتی رفتی داخل، اون لپ‌تاپ رو از زیر در سُر بدی توی اتاقم و بذاری همون‌جا بمونه.»

«ولی ماما.»

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌خوام چیزی بشنوم. تا وقتی تصمیم نگرفته‌ای که آینده‌ت رو بیشتر از این جدی بگیری، اون کامپیوتر پیش من می‌مونه. فردا بازهم درباره‌ش حرف می‌زنیم. باید برگردم بیمارستان.»

از ماشین پیاده می‌شوم و در را محکم می‌کوبم. با قدم‌های سنگین به‌طرف ساختمانمان می‌روم و به پشت سرم نگاه نمی‌کنم. حالا باید چه‌کار کنم؟

همین‌که وارد آپارتمان می‌شوم، خودم را پرت می‌کنم روی کاناپه و با کله فرومی‌روم توی کوسن‌ها. این بدترین روز عمرم بوده است.

آخرسر با آه‌وناله به‌زور خودم را بلند می‌کنم و می‌نشینم. لپ‌تاپ قدیمی درب‌وداغانم را از کوله‌پشتی‌ام بیرون می‌آورم. کوئینتن سال‌ها پیش مقام دوم یک‌جور نمایشگاه بین‌المللی علوم را به دست آورد و برنده‌ی این لپ‌تاپ شد. سال بعد که یکی بهترش را بُرد، این را به من داد.

درش را که باز می‌کنم، صفحه‌اش همچنان سیاه باقی می‌ماند، ولی اصلاً غافل‌گیر نمی‌شوم.

چند بار درش را باز و بسته می‌کنم، ولی بازهم روشن نمی‌شود. این‌طور که پیداست، طبق معمول سر ناسازگاری دارد، برای همین می‌گذارمش کنار و می‌روم آشپزخانه تا برای خودم کمی خوردنی بیاورم.

ولی برخلاف همیشه، حتی بعد از خواباندن صدای قاروقور شکمم، لپ‌تاپ بازهم به کار نمی‌افتد. چشم‌هایم را می‌بندم و آن را تا پیشانی‌ام بالا می‌آورم. «ماما می‌گه باید تو رو بدم بهش و اصلاً معلوم نیست دوباره کی برگردی پیشم. لطفاً روشن شو.»

این بار چراغ‌هایش روشن می‌شوند. خدا رو شکر.

وای‌فای مجانی محله‌مان خیلی کند است، بااین‌حال می‌توانم عکس کوئینتن را که روی پوستر افراد گم‌شده چاپ شده در ده دوازده‌تا وب‌سایت ثبت کنم.

روزهای قبل، بعد از این کار، همیشه می‌رفتم سراغ ایمیلش (چند ماه پیش، از رمز عبورش سر درآوردم ـ آماری شگفت‌انگیز ـ مدت‌ها پیش این اسم را روی خودم گذاشته بودم، همان موقعی که مثلاً اَبَرقهرمان بودم)، ولی امروز از شدت کنجکاوی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و صفحه‌ی اینستاگرام امیلی گرنت را باز می‌کنم تا ببینم درباره‌ی اتفاقات امروز مطلبی نوشته یا نه. و چه چیزی پیدا می‌کنم؟ عکسی از خودم در صفحه‌اش همراه با این نوشته:

تعطیلات تابستونی! اگه گفتین چه خبره؟
بالاخره اون آشغال رو از جفرسون انداختیم بیرون. اخراج شد!

بقیه‌ی دانش‌آموزها برای این مطلب یک‌عالمه نظر نوشته‌اند. قبل از اینکه لپ‌تاپ را محکم ببندم، چندتایشان را می‌خوانم. هیچ‌وقت دلمون نمی‌خواست اینجا باشه... شنیده‌ام همیشه از کمد بچه‌ها دزدی می‌کرده... فقط کافی بود اون برادر احمقش یهویی بمیره...

کسی من رو اخراج نکرده و برادرم نمرده. با آرواره‌های به‌هم‌فشرده دوباره لپ‌تاپم را باز می‌کنم تا به همه‌شان جواب دندان‌شکنی بدهم، ولی با ظاهر شدن یک اعلان بالای صفحه، تمام بدنم مثل چوب خشک می‌شود. ایمیل جدیدی برای کوئینتن رسیده است.

۱ ایمیل جدید: از طرف دیسکریت دلیوِریز[1]

شـاید آن‌قدرهـا مهـم به نظر نرسـد، ولـی کوئینتـن هیچ‌وقت ایمیـل جدیدی نمی‌گیـرد. هرگـز. از روزی کـه رمز عبورش را کشـف کرده‌ام یکسـره مشـغول کنترل ایمیلش بوده‌ام.

ایمیل را باز می‌کنم:

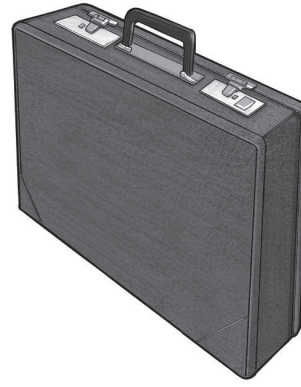
بسته تحویل داده شد.
طبق درخواسـت شـما، پـس از امضای آماری پیتـرز، ایمیل دیگری به دستتان خواهد رسید.
سپاسـگزاریم که از خدمات دیسـکریت دلیوِری استفاده کردید، شرکت ما محموله‌ها را به دسـت صاحبانشـان می‌رسـاند، خواه بدانند داخل بسته‌شان چیست، خواه ندانند!
این ایمیل، با شمارش معکوس، خودش را از بین می‌برد؛ ۳...۲...۱...

ایمیل ناپدید می‌شود.

چنان غافل‌گیر می‌شوم که از جا می‌پرم. یعنی آن ایمیل واقعاً...
و قرار است چه چیزی را امضا کنم؟
یک نفر تق‌تق می‌کوبد به در ورودی. «براتون یه بسته آورده‌ام!»

1. Discreet Deliveries

۲



می‌پرم به‌طرف در ورودی و فوری بازش می‌کنم.

مـردی بـا لباس‌هـای ژنـده و قامت خمیده دم در ایسـتاده اسـت. خودم را به‌سمت او می‌کشم تا به هر دو طرف پیاده‌رو نگاهی بیندازم. پس مأمور تحویل بسته کجاست؟

مـرد بـدون اینکـه سـرش را بلند کند می‌گوید: «سـلام، می‌شـه یـه دقیقه مزاحمت بشم؟»

فوراً احساس گناه بهم دست می‌دهد که بهش بی‌محلی کرده‌ام و می‌گویم: «من هیچ پولی ندارم، ولی یه ساندویچ نیمه‌آماده توی فریزر هست که می‌تونم بدمش به تو. ماما هنوز نرفته خرید.»

«خیلـی لطـف داری، ولـی من تـازه توی یه رسـتوران درست‌وحسـابی غذا خورده‌ام.»

می‌گویم: «عجب، پس بی‌خانمان نیستی؟»

«بی‌خانمـان؟ خدایـا! نـه بابا.» مرد بالاخره سـرش را بلند می‌کند، سـنش

بالاست و ریش خاکستری‌اش خیلی تمیز اصلاح شده است. چیزی که رویش خم شده بود یک تبلت است. «آخه چرا باید همچین فکری بکنی؟»

به لباس‌های وصله‌دارش نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «اوممم، همین‌جوری.»

مرد رد نگاهم را که می‌گیرد، صورتش سرخ می‌شود. «باید به اطلاعت برسونم این لباس‌ها مد روزن در... ای‌بابا، بی‌خیال. اسمت احتمالاً آماری پیترزه؟»

وای! چند قدم می‌روم عقب. «تو اسم من رو از کجا می‌دونی؟»

به تبلتش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اینجا روی این صفحه نوشته. فقط باید یه امضا بدی که بسته‌ت رو تحویل گرفته‌ای و بعدش من می‌رم دنبال کارم.»

با احتیاط می‌گویم: «تو همون... مأمور تحویل بسته‌ای؟ و یه بسته برام آورده‌ای؟»

«آره.» بسته را پشت‌ورو می‌کند. «از طرف ک. پیترز.»

نفس‌بریده می‌گویم: «یعنی می‌گی واقعاً از طرف برادرم برام یه چیزی آورده‌ای؟»

مرد سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «اگه این رفیقمون، ک. پیترز، برادرت باشه، آره. اینجا نوشته که اون دقیقاً یه مجموعه‌ابزار گسترش افق‌های فکری فرستاده.»

گسترش افق‌های فکری؟ ماما کمی قبل همین عبارت را نگفت؟ «یه‌جور شوخیه؟»

«گمون نکنم.» اخم‌هایش را در هم می‌کشد. «تحویل بسته‌ها کار پاره‌وقت منه، ولی اصلاً با کارم شوخی ندارم.»

«خب، مهم نیست که قراره چی تحویلم بدی، می‌گیرمش.» آن موقع است که متوجه می‌شوم هیچ پاکت نامه یا جعبه‌ای همراهش نیست. «پس بسته کو؟»

«شرمنده‌ام، بسته رو فقط وقتی تحویلت می‌دم که بهم امضا داده باشی.» تبلتی را که به‌طرفم دراز کرده می‌گیرم و با نوک انگشت امضای خرچنگ‌قورباغه‌ای روی صفحه می‌کارم.

طلبکارانه نگاهش می‌کنم. «بسته؟»

مـرد چنـد بـار دیگر بـا انگشـتش روی صفحـه ضربـه می‌زنـد و می‌گوید: «گذاشتمش توی کمد اتاق‌خواب قدیمی ک. پیترز.»

بهش زل می‌زنم و می‌گویم: «تو رفته بودی توی آپارتمانم؟»

گلویـش را بـا صدای بلنـدی صاف می‌کند و می‌گوید: «البتـه با اجازه‌ی ک. پیترز. خب دیگه، متأسـفم، ولی خاطره‌ای رو که از کل این ملاقات داری لازم دارم. ما توی شـرکت دیسـکریت دلیوریز به افشا نکردن هویت مشتری‌هامون افتخار می‌کنیم. نگران نباش، بسـته‌ت سـر جاشه. امروز، همین‌طوری و بدون اینکه بفهمی چرا، یهویی احساس می‌کنی خیلی دلت می‌خواد اون کمد رو تمیز کنی و بعد می‌بینی بسته اونجاست.»

«چیِ من رو... لازم داری؟» با دلشوره قدمی به عقب برمی‌دارم.

«فقط یه خاطره.» مرد چیزی شـبیه کنتـرل تلویزیون درمی‌آورد. بعد دوباره بـا چشـم‌های تنگ به تبلـت خیره می‌شـود. «ای‌وای. چه اشـتباهی کردم! از قرار معلوم اسـمت توی فهرسـت افرادیه که حافظه‌شون نباید دستکاری بشه. مطمئنم که حالا دیگه می‌ندازنم بیرون. بهترین سی سال عمرم بود. به‌هرحال، عصر به‌خیر!»

تا چشم به هم می‌زنم، مرد غیبش می‌زند. این دیگر چه اتفاقی بود؟ چه چیزی داخل کمد برادرم است؟



حتـی بعـد از این‌همـه مـدت، چـون سـرزده رفتـه‌ام داخـل اتـاق کوئینتـن، بفهمی‌نفهمـی منتظـرم صـدای هوارش بلند شـود. می‌روم داخـل و به اطراف نگاهـی می‌انـدازم. قاب‌عکس‌های اسـتیون هاوکینگ[1] و مارتیـن لوتر کینگ[2]

---

۱. Stephen Hawking؛ فیزیک‌دان و کیهان‌شناس مشهور بریتانیایی

۲. Martin Luther King؛ رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار

را بـه دیـوار زده و کنارشـان پوسـترهای چروکیده‌ای از خواننده‌هـا آویزان کرده اسـت. تختـش مثل همیشـه به‌هم‌ریخته و دیوار انتهای اتاق پوشـیده اسـت از جایزه‌هایـی کـه در دوران تحصیـل گرفتـه و گواهینامه‌هایـی که برای کسـب رتبه‌های برتر بهش داده‌اند.

بازرس‌هـا ایـن اتاق را زیرورو کردند بلکـه از اتفاقی که برای کوئینتن افتاده، سرنخی پیدا کنند، ولی من و ماما کاملاً حواسمان بود که دوباره همه‌ی وسایل را دقیقاً سر جای قبلی‌شان بگذاریم. گمان کنم هر دو ته دلمان امیدوار بودیم چیـزی را پیـدا کنیـم کـه از چشـم پلیس‌هـا دور مانـده؛ چیزی که فقـط افراد خانواده ممکن اسـت متوجهش بشـوند، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. از آن روز به بعد، هیچ‌کداممان پایمان را داخل این اتاق نگذاشـته‌ایم. بودن در اینجا خیلی دردناک است.

وسـط اتـاق کـه مـی‌روم، سـیل خاطرات بـه ذهنم هجـوم مـی‌آورد. یاد آن وقت‌هایی می‌افتم که من و کوئینتن عادت داشتیم اینجا بازی کنیم، یا بعضی وقت‌هـا که فهرسـت آهنگ‌های انتخابی‌اش را پخش می‌کـرد و کف اتاق دراز می‌کشیدیم، شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم یک روز همه‌کاره‌ی دنیا می‌شویم. می‌خواسـتیم بـه پـدر بی‌عرضه‌مان که ماما را رها کرد و رفت نشـان بدهیم که بـی‌ارزش نیسـتیم. می‌گفتیم همیشـه هر اتفاقـی هم که بیفتـد، بازهم هوای همدیگـر را داریـم. کوئینتـن شـاید ده سـالی از مـن بزرگ‌تر باشـد، ولی قطعاً همیشه خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم.

تیک... تیک... تیک...

باشـد، خـب... اتـاق کوئینتـن تابه‌حـال هیچ‌وقـت تیک‌تیک نکرده اسـت. ناگهان سرتاپایم مورمور می‌شود.

شـاید آن یاروی عجیب‌وغریبی که مأمور تحویل بسـته بود راست می‌گفت. بسـته باید در کمد کوئینتن باشـد. و از حق نگذریم، هر قدمی که به‌طرف کمد برمی‌دارم، صدا بلندتر می‌شود. یعنی برایم یک ساعت فرستاده؟

لب پایینی‌ام را گاز می‌گیرم و در کمد را باز می‌کنم. هیچ‌چیز داخلش نیست، به‌جز صندوق قدیمی بی‌ریخت و بزرگی که وقتی کوچک‌تر بودیم، کوئینتن آن را از دست‌دوم‌فروشی خرید. آن روز من مشغول زیرورو کردن محتویات سبد عروسک‌ها بودم تا یک باربی سیاه‌پوست پیدا کنم و کوئینتن از این صندوق لکنته که نیمی از روکش چرمی‌اش کنده شده بود چشم برنمی‌داشت. گفت باید جایی داشته باشد تا همه‌ی نقشه‌های اصلی‌اش را در آن نگهداری کند.

این‌طور که پیداست، چیزی که کوئینتن برایم فرستاده باید داخل همین صندوق باشد. خوشبختانه، سال‌ها پیش قفلش را شکست، برای همین می‌شود به‌راحتی و با باز کردن درش، داخلش را دید. کلی پوشه‌ی پاره‌پوره و دفترچه‌ی قدیمی را زیرورو می‌کنم و دنبال چیزی می‌گردم که تیک‌تیک می‌کند.

پیدایش نمی‌کنم تا اینکه می‌رسم به تهِ تهِ صندوق. آنجا چشمم می‌افتد به کیف سیاهی که صدای بلند تیک‌تیک ازش به گوش می‌رسد و یادداشتی با دستخط کوئینتن رویش چسبیده است.

فقط آماری می‌توانند بپیندو و بس

کیف را به‌سرعت از صندوق درمی‌آورم و روی زمین می‌گذارم. چه چیزی ممکن است داخلش باشد؟ قفل‌ها با ور رفتن باز نمی‌شوند، برای همین سعی می‌کنم به‌زور درش را باز کنم. موفق نمی‌شوم. در همین لحظه متوجه یادداشت دیگری می‌شوم که به آن‌طرف کیف چسبیده.

نصف‌شب باز می‌شود،
بعد از آخرین روز مدرسه

آب دهانم را قورت می‌دهم، قلبم تاپ‌تاپ می‌زند. کوئینتن هیچ‌وقت بهم

نگفته بود که برایم یک کیف نگه داشته است؛ ولی این دستخط خودش است.

شاید می‌خواهد توضیح بدهد کجاست و چه اتفاقی افتاده. بعد از شش ماه نگرانی دیوانه‌کننده... یعنی ممکن است معلوم شود که چطور پیدایش کنیم؟

به ساعت زنگ‌دار کوئینتن نگاهی می‌اندازم. ۴:۱۳ دقیقه‌ی بعدازظهر. تقریباً هشت ساعت تا نصفه‌شب مانده. ولی آخر باید انتظار چه چیزی را بکشم؟



۱۱:۵۸ دقیقه‌ی شب.

در اتاق خودم هستم، سر تخت نشسته و زانوهایم را در سینه‌ام جمع کرده‌ام. کیف با آن ظاهر مشکوکش پای تختم قرار دارد.

دوباره داخل راهرو سرک می‌کشم. ماما چند ساعتی می‌شود که آمده خانه، ولی از زیر در اتاقش هیچ نوری بیرون نمی‌زند. حتماً خواب است. چه بهتر. کوئینتن خیلی واضح گفته فقط قرار است من داخل کیف را ببینم، حالا هرچه می‌خواهد باشد.

۱۱:۵۹ دقیقه‌ی شب.

مدام راه می‌روم. خیلی‌خب، عملاً دارم ریزریز می‌دوم، باشد؟ خدایی فکر می‌کنم قرار است چه اتفاقی بیفتد؟

۱۲:۰۰ نیمه‌شب.

تلق! هیسسسسسس...

قسم می‌خورم که تقریباً نیم متر از جایم می‌پرم. با ترس‌ولرز به‌طرف تخت می‌روم و رویش می‌نشینم. نفسی می‌کشم تا آرام شوم و بعد در کیف را باز می‌کنم. من به راه‌راه‌های سبز و بنفش داخل کیف خیره می‌شوم و آن‌ها هم به من.

دستم را می‌برم داخل کیف، تکه‌پارچه‌ی لطیفی را درمی‌آورم و چیزی شبیه کُت را در نور بالا نگه می‌دارم. شک دارم در عمرم لباسی به این بی‌ریختی